

متن کامل سفرانی احمد شاملو در دانشگاه برکلی

دوستان بسیار عزیز!

مفوز یافتن در جمع شما و سخن‌گفتن با شما و سخن‌شنیدن از شما، همیشه برای من فرصتی است سفت مختنم و تجربه‌ای است بسیار کارساز. اما معمولاً دور هم که جمع می‌شویم تنها از مسائل سیاسی مرفعی‌زنیم، یا بهتر گفته باشم می‌کوشیم به بحث پیرامون حوادث درون مرزی بپردازیم و آنچه را که در کشورمان می‌گذرد با نقطه‌نظرهای اساسی خود به‌ممک بزنیم و غیره و غیره... و این دیگر رفته‌رفته به‌صورت یک رسم و عادت درآمده و کم‌وبیش نوعی سنت شده. من امشب خیال‌دارم این رسم را بشکنم و صحبت را از جاهای دیگر شروع‌کنم و به‌جای دیگری برسانم. می‌فواهم درباب نگرانی‌های فودم از آینده سخن‌بگویم. می‌توانم تمام مرفعی‌هایم را در تنها یک سؤال کوتاه مفتح‌کنم، اما برای رسیدن به آن سؤال ناگزیرم ابتدا مقدماتی‌ببینم و زمینه‌ای آماده‌کنم.

برای این زمینه‌سازی فکر می‌کنم به‌جای هرکار، بهتر باشد مقیقتی تاریخی را به‌عنوان نمونه پیش بکشم، بشکافمش، ارائه‌اش بدهم، و بعد، از نتیجه‌ای که به‌دست فواهدآمد، استفاده‌کنم و به‌طرح سؤال موردنظر بپردازم.

دوازده سال پیش، در جشن مهرگان، در نیویورک، دیدم که دوستان ما مناسبت این جشن را پیروزی کاوه بر ضماک ذکر می‌کنند. البته این موضوع نه تازگی دارد؛ نه شگفتی، چون تمقیقاً بسیاری از دوستان در هر جای جهان که هستند، همین اشتباه لپی را مرتکب می‌شوند. من این موضوع را به‌عنوان همان نمونه تاریخی که گفتم مطرح می‌کنم و در دو بخش به‌تملیل و تمزیه‌اش می‌پردازم تا ببینیم به‌کجا فواهم‌رسید.

اول موضوع جشن مهرگان :

مهر، دراصل، در فارسی باستان، میترا یا درست‌تر تلفظ‌کنم میتره بوده. و مهر یا میترا یا میتره همان آفتاب است. مهرگان هم که به‌فارسی باستان میترگانه تلفظ‌می‌شده از لفاظ دستوری یعنی «منسوب به مهر».

درباب خود میثره یا مهر یا آفتاب باید عرض کنم که یکی از فدایان اساطیری ایرانیان بوده و یکی از عمیق‌ترین مظاهر تجلی اندیشه‌ی ایرانی است که در آن اندیشه‌ی خدا و تصور خدا برای نخستین بار به زمین می‌آید و درست که دقت کنید، می‌بینید الگویی است که بعدها مسیح را از روی آن می‌سازند.

این‌جا لازم است در ماشیه‌ی مطلب نکته‌ی را متذکر بشوم که امیدوارم سرسری گرفته نشود:

اهمیت اسطوره‌ی مسیح در این است که مسیح (به اعتقاد مسیحیان البته) پسر خدا شمرده می‌شود - یعنی بخشی از الوهیت. این الوهیت می‌آید به زمین. پاره‌ای از خدا از آسمان می‌آید به زمین، آن هم در هیأت یک انسان فاکتی. با انسان و به خاطر انسان تلاش می‌کند، با انسان و به خاطر انسان دردمی‌کشد و سرانجام خودش را به خاطر نجات انسان فدا می‌کند... ما کاری با مسیحیت مسخره‌ای که پاپ‌ها و کشیش‌ها و واتیکان سرهم بسته‌اند، نداریم اما در تملیل فلسفی اسطوره‌ی مسیح به این استنباط بسیار بسیار زیبا می‌رسیم که انسان و خدا به خاطر یکدیگر درد می‌کشند، تامل شکنجه می‌کنند و سرانجام برای خاطر یکدیگر فدا می‌شوند. اسطوره‌ای که سفت زیبا و شکوهمند و پرمعنی است.

باری، هم موضوع فرود آمدن خدا به زمین، هم تمسم پیدا کردن خدا در یک قالب دردپذیر سافته‌شده از گوشت و پوست و استخوان، و هم موضوع بازگشت مجدد مسیح به آسمان، همگی از روی الگوی مهر یا میثره سافته‌شده. در آیین مهر و براساس معتقدات میترایی‌ها، میثره پس از آنکه به صورت انسانی به زمین می‌آید و برای بارور کردن خاک و برکت دادن به زمین گاوی را قربانی می‌کند دوباره به آسمان برمی‌گردد. این از مهر، که مهرگان منسوب به اوست.

اما مهرگان، درحقیقت و در اساس مهم‌ترین روز و مبدأ سال فریفی یعنی سال پاییزی بوده است. و این‌جا باز ناگزیر باید به ماشیه بروم و عرض کنم که نیاکان؛ ما به‌جای یک سال شمسی دو نیم‌سال داشته‌اند که عبارت بوده از سال فریفی یا پاییزی و سال ربیعی یا بهاری، که بمشش بسیار مفصل است و از صمبت امشب ما فارچ، اما می‌توانم فیلی فشرده و کلی عرض کنم که همین نکته‌ی ظاهراً به این کوچکی در شمار اسناد معتبری است که ثابت می‌کند اقوام آریایی از شمالی‌ترین نقاط کره‌ی زمین به

سرزمین‌های مختلف و از آن جمله ایران کوییده‌اند زیرا ابتدا سال‌شان به دو قسمت، یکی تابستانی دو ماهه و دیگر زمستانی ده ماهه، تقسیم می‌شده که این، چنان‌که می‌دانیم موضوعی است مربوط به نوامی نزدیک به قطب. بعدها هرچه این اقوام از لحاظ جغرافیایی پائین‌تر آمده‌اند طول دوره‌ی تابستان‌شان بیش‌تر و طول دوره‌ی زمستان‌شان کم‌تر شده و اصلاحاتی در تقویم خود به عمل آورده‌اند که دست‌آفر به تقسیم سال به دوره‌ی تقریباً شش ماهه انجامیده که بفش بهاریش با نوروز آغاز می‌شده و بفش پاییزیش با مهرگان، و این هر دو روز را جشن می‌گرفته‌اند.

روز جشن مهرگان مصادف می‌شده است با ماه بخیا دیش، یعنی ماه بخ یا میثره. خود این کلمه‌ی بخ به فارسی به معنی مطلق فدایان بوده و بعدها فقط به میترا یا مهر اطلاق کرده‌اند. بخ هم که تصمیفی از بخ است در زبان روسی به معنی خداست. ضمناً برای آگاهی‌تان عرض کرده باشم که ماه بخیا دیش معادل ماه بابلی شَمَش بوده که همان شمس یا آفتاب است.

معادل ارمنی کهن آن هم مهگان است که باز تصمیفی است از مهرگان یا میثرگانه، ماه سُغدی آن هم فغکان بوده که باز فغ همان بخ به معنی فدا یا مهر باشد و سلاطین چین را هم از همین ریشه فغفور یا بخپور می‌خوانده‌اند که معنیش می‌شود پسر فدا یا پسر آفتاب. و بلافاصله زردشتیان هم این ماه را مهر می‌نامند که ما نیز امروز به‌کار می‌بریم.

این‌ها البته نکاتی است مربوط به گاه‌شماری که با علوم دیگر از قبیل زبان‌شناسی و نژادشناسی و غیره ظاهراً ریشه‌های مشترک پیدا می‌کند و به وسیله‌ی یکدیگر تأیید می‌شوند. (این‌که گفتم ظاهراً، به دلیل آن است که من در این رشته‌ها بی‌سواد صرفم.)

در هر حال، چنان‌که می‌بینیم، مهرگان از این نظر هیچ ربطی با اسطوره‌ی ضماک و فریدون و قیام‌گاه و این مسائل پیدا نمی‌کند. جشنی بوده است مربوط به نیم‌سال دوم که با همان اهمیت نوروز بر پا می‌داشته‌اند و از ۱۶ ماه مهر (یا مهرگان روز) تا ۲۱ مهر (یا راه‌روز) به مدت شش‌روز ادامه می‌یافته. البته ممکن است سرنگون شدن ضماک با چنین روزی تصادف کرده باشد ولی چنین؛ تصادفی نمی‌تواند باعث شود که علت وجودی

میشنی تغییر کند. مثلاً اگر ناصرالدین شاه را در روز جمعه‌ای کشته باشند، مدعی شویم که جمعه‌ها را بدین مناسبت تعطیل می‌کنیم که روز کشته شدن اوست. پیش‌تر به این نکته اشاره کرده که مسیمیت تمامی آداب و آیین‌های مهرپرستی را عیناً تقلید کرده که از آن جمله است آیین غسل تعمید و تقدیس نان و شراب. این را هم اضافه کنم که به اعتقاد کسانی، جشن‌های ۲۵ دسامبر که بعدها به‌عنوان سالگرد مسیح جشن گرفته شده ریشه‌هایش به همین جشن مهرگان می‌رسد. و مالا که صحبت میلاد مسیح به میان آمد، این نکته را هم به‌طور افتراگزی بگویم که فود ایرانیان می‌تیرایی این روز مهرگان را درعین‌حال روز تولد مِشیا و مِشیا نه هم می‌دانسته‌اند که همان آدم و موی اسطوره‌های سامی است، و این نکته در بُندهشن (از کتب مهمی که از اعصار دور برای ما باقی مانده) آمده است. البته این‌جا مطالب بسیار دیگری هم هست که من ناگزیرم بگذارم و بگذرم، مثلاً این نکته که آیا اصولاً مسیا یا مسایا(مسیح و مسیما) همان مِشیا هست یا نیست. و نکات دیگری از این قبیل.

و اما برویم بر سر موضوع دوم، یعنی قضیه‌ی مضرت ضماک :

دوستان فوب من! کشور ما به‌راستی کشور عجیبی است.

در این کشور سرداران فکوری پدیدآمده‌اند که میرت‌انگیزترین جنبش‌های فکری و اجتماعی را برانگیخته، به‌ثمرنشانده و گاه تا پیروزی کامل به‌پیش برده‌اند. روشنفکران انقلابی بسیاری در مقاطع عجیبی از تاریخ مملکت ما ظهور کرده‌اند که مطالعه‌ی دستاوردهای تاریخی‌شان بس که عظیم است، باورنکردنی می‌نماید.

البته یکی از شگردهای مشترک همه‌ی مباران ترمیف تاریخ است؛ و در نتیجه، متأسفانه چیزی که ما امروز به نام تاریخ در اختیار داریم، جز مِشتی دروغ و یاوه نیست که پاپلوسان و متملقان درباری دوره‌های مختلف به‌هم بسته‌اند؛ و این ترمیف مقایق و سفید را سیاه و سیاه را سفید جلوه‌دادن، به‌مدی است که می‌تواند با مسن نیت‌ترین اشخاص را هم به‌اشتباه اندازد.

نمونه‌ی بسیار جالبی از این ترمیفات تاریخی، همین ماجرای فریدون و کاوه و ضماک است.

پیش‌از آن‌که به این مسأله بپردازم، باید یک نکته را تذکراً بگویم درباب اسطوره و تاریخ: نکته‌ی قابل مطالعه‌ای است این، سرشار از شواهد و امثله‌ی بسیار، اما من ناگزیر

به سرعت از آن می‌گذرد و همین‌قدر اشاره می‌کنم که اسطوره یا میت یک‌جور افسانه است که می‌تواند صرفاً زاده‌ی تخیلات انسان‌های گذشته باشد بر بستر آرزوها و فواست‌هایشان، و می‌تواند در عالم واقعیت؛ پشتوانه‌ای از مقایق تاریخی داشته باشد، یعنی افسانه‌ای باشد بی‌منطق و کودکانه که تاریخ‌پوش از حادثه‌های تاریخی سرچشمه گرفته و آن‌گاه در فضای ذهنی ملتی شاخ و برگ گسترده، صورتی دیگر یافته، مثل تاریخچه‌ی زندگی ابراهیم بن احمد سامانی که با شرح مال افسانه‌ای بودا سیدهارتا به هم آمیخته به اسطوره‌ی ابراهیم بن ادهم تبدیل شده. در این صورت می‌توان با جست‌وجوی در منابع مختلف، آن مقایق تاریخی را یافت و نور معرفت بر آن پاشید و غُتّ و سَمینش را تفکیک کرد و به کُنه آن پی‌برد؛ که باز یکی از نمونه‌های بارز آن همین اسطوره‌ی ضماک است.

در تاریخ ایران باستان از مردی نام برده شده است به اسم گئومات و مشهور به غاصب. می‌دانیم که پس از مرگ کوروش، پسرش کمبوجیه با توافق سرداران و درباریان و رومانیان و اشراف به سلطنت رسید و برای پیاول مصریان به آن‌جا لشکر کشید، چون جنگ و جهان‌گشایی که نفست با غارت اموال ملل مغلوب و پس از آن، با دریافت سالانه‌ی باج و فراج از ایشان ملازمه داشته، در آن روزگار برای سرداران سپاه که تنها از طبقه‌ی اشراف انتفاع می‌شدند، نوعی کار تولیدی بسیار ثمربخش به‌مساب‌می‌آمده. (البته اگر بتوان غارت و باج‌فوری را کار تولیدی گفت!)

بگذارید یک مکم کلی صادرکنم و آب‌پاکی را رو دست‌تان بریزم: همه‌ی فودکامه‌های روزگار دیوانه بوده‌اند. دانش روان‌شناسی به‌راحتی می‌تواند این نکته را ثابت کند. و اگر بفواهم به مکم فود شمول بیش‌تری بدهم باید آن را به این صورت اصلاح کنم که: فودکامه‌های تاریخ از دَه یک یک پی‌زی‌شان می‌شده: همه‌شان از دَه، مَشَنگ بوده‌اند و در بیش‌ترشان مَشَنگی تا مد وصول به مقام عالی دیوانه‌ی زنجیری پیش می‌رفته. یعنی دوروبری‌ها، غلام‌های جان‌نثار و پاکران فانه‌زاد، آن‌قدر دوروبرشان موس‌موس کرده‌اند و دُمبشان را توی بشقاب گذاشته‌اند و بعضی جاهانشان را لیس کشیده‌اند و نابغه‌ی عظیم‌الشان و داهی کبیر و رهبر فردمند پِچان‌شان کرده‌اند که یواش‌یواش امر به فود مریفان مشتبه شده و آفرسری‌ها دیگر یکهو یابو ورشان داشته است؛ آن‌یکی ناگهان به سرش زده که من پسر آفتابم، آن یکی دیگر مدعی شده که من بنده پسر شرفص فدا

هستم، اسکندر ادعا کرد نطفه‌ی ماری است که شب‌ها به بستر مامانش می‌خزیده و نادرشاه که از همان اول بالافانه را اجاره داده بود پدرش را از یاد برد و مدعی شد که پسر شمشیر و نوه‌ی شمشیر و نبیره‌ی شمشیر و ندیده‌ی شمشیر است.

فقط میان مجانین تاریخی مساب کمبوجیه‌ی بینوا از الباقی جداست. این آقا از آن نوع مکنگ‌هایی بود که برای گرد و خاک کردن لزومی نداشت دور و بری‌ها پارچه‌ی سرخ جلو پوزه‌اش تکان بدهند یا خار زیر دمبش بگذارند. چون به قول: معروف خودمان از همان او ان بلوغ ماده‌اش مستعد بود و بی‌دمبک می‌رقصید. این مردک فل‌وضع (که اشراف هم تنها به همین دلیل او را به تفت نشانده بودند که افسارش تو چنگ خودشان باشد) پس از رسیدن به مصر و پیروزی بر آن و جنایات بی‌شماری که در آن نوامی کرد، به کلی زنجیری شد. غش و ضعف و صرع و مالتی شبیه به هاری به‌اش دست داد. به روزی افتاد که مصریان قلباً معتقد شدند که این بیماری کیفی است که فدایان مصر به مکافات اعمال جنایتکارانه‌اش بر او نازل کرده‌اند.

کمبوجیه برادری داشت به نام بردیا. بردیا طبعاً از مالات جنون‌آمیز اخوی فبر داشت و می‌دانست که لابد امروز و فرداست که کار جنون مضرتش به تماشای بکشد و تاج و تفت از دستش برود. از طرفی هم چون افکاری در سرداشت و چند بار نهضت‌هایی به راه انداخته بود اشراف به فونش تشنه بودند و می‌دانست که به فرض کنار گذاشته شدن کمبوجیه، به هیچ بهایی نخواهند گذاشت او به‌جایش بنشیند. این بود که پیش‌دستی کرد و درغیاب کمبوجیه و ارتش به تفت نشست. وقتی فبر قیام بردیا به مصر رسید، داریوش و دیگر سران ارتش سر کمبوجیه را زیر آب کردند و به ایران تافتند تا به قوه‌ی قهریه دست بردیا را کوتاه کنند.

تاریخ قلابی و دست‌کاری شده‌ی که امروز در اختیار ماست ماچرا را به این صورت نقل می‌کند که: «کمبوجیه پیش از عزیمت به سوی مصر، یکی از ممارمش را که پرک ساس پس نام داشت مأموریت داد که پنهانی و به طوری که هیچ‌کس نفهمد بردیا را سر به نیست کند تا مبادا درغیاب او هوای سلطنت به سرش برزند. این مأموریت انجام گرفت اما دست بر قضا، مخی به نام گئومات که شباهت عجیبی هم به بردیای مقتول داشت از این راز آگاه شد و چون می‌دانست جز خود او کسی از قتل بردیا فبر ندارد، گفت من بردیا هستم و بر تفت نشست» تاریخ سافتگی موجود دنباله‌ی ماچرا را بدین شکل

تمریف می‌کند: «هنگامی‌که در مصر فبر به گوش‌کمبوجیه رسید، فواه بدین‌سبب که فردی به دروغ فود را بردیا خوانده و فواه به‌تصور این‌که فریبش داده، بردیا را نکشته‌اند سفت به‌فشم آمد(و این‌جا دو روایت هست: یکی آن‌که از فرط فشم جنون‌آمیز دست به فودکشی زد، یکی این‌که بی‌درنگ به پشت اسب جست تا به ایران بتازد. و بر اثر این حرکت ناگهانی فنجری که بر کمرداشت به شکمش فرو رفت و از زخم آن بمرد.»

که این روایت افیر یکسره معمول است. مجاری‌های تفت‌بمشید نشان می‌دهد که متا سربازان عادی هم فنجر بدون نیام بر کمر نمی‌زده‌اند چه رسد به پادشاه. در هر حال، بنا بر قول تاریخ معمول: «پرک ساس پس راز به قتل‌رسیده بودن بردیا را با سران ارتش در میان نهاد. آنان شتابان فود را به ایران رساندند و دریافتند کسی که فود را بردیا نامیده مگی است به نام گئوماته که برادرش رئیس کاف‌های سلطنتی است. پس با قرار قبلی در ساعت معینی به قصر ممله بردند و او را کشتند و با هم‌قرار گذاشتند صبح روز دیگر جایی جمع‌شوند و هرکه اسبش زودتر از اسب دیگران شیهه‌کشید پادشاه شود. مهتر داریوش زرنگی کرد و شب قبل در محل موعود وسائل معارفه‌ی اسب داریوش و مادیانی را فراهم آورد، و روز بعد، اسب داریوش به‌مجرد رسیدن بدان‌محل به یاد کامکاری شب پیش شیهه‌کشید و به همت آن چارپای مَشْری، سلطنت (که صدالبته ودیعه‌ای الهی است) به داریوش تعلق‌گرفت.»

فوب، تاریخ این‌جهور می‌گوید. اما این تاریخ سافت‌گی است، فریب و دروغ شافدار است، تمریف ریشفندآمیز مقیقت است. پس ببینیم مقیقت واقع چه بوده. نفست بگویم که: چه لازم بود که داریوش و هم‌دستانش کمبوجیه را بکشند؟

۱. جنون کمبوجیه به‌مدی رسیده بود که دیگر می‌بایست درباره‌اش فکری اساسی کنند.

۲. تنها با سر به نیست کردن کمبوجیه بود که می‌توانستند قتل بردیا را به‌گردن او بیندازند و فود از قرارگرفتن در معرض این اتهام بگریزند.

۳. چنان‌که فواهم دید با کشتن کمبوجیه، قتل بردیا بی‌دردس‌تر می‌شد.

دیگر بگویم که: چرا پس از کشتن بردیا پای گئومات دروغین را به‌میان کشیدند؟

۱. چون پس از کمبوجیه سلطنت مقاً به بردیا می‌رسید، و آنان اولاً مخالف سرفست اعمال و اقدامات او بودند و درثانی با قتل بردیا متهم به شاه‌کشی می‌شدند که عواقبش روشن‌بود. این بود که بردیا را به‌نام گئومات کشتند.

۲. نفوذ اجتماعی بردیا بیش از آن بوده که توده‌های مردم قتلش را برتابند. بررسی واقعیت ماجرا بهتر می‌تواند این نکات را روشن کند:

ما برای پی بردن به واقعیت امر یک سند معتبر تاریخی در دست داریم. این سند عبارت است از کتیبه‌ی بیستون که بعدها به فرمان همین داریوش بر سنگ کنده شده، گیرم از آنجا که معمولاً دروغ‌گو کم مافظه می‌شود همان چیزهایی که برای تملیف تاریخ بر این کتیبه نقر شده است مشت این شیادی تاریخی را باز می‌کند. من عمالتاً یکی از جمله‌های این کتیبه را برای شما می‌خوانم:

«من، داریوش، مرتجع‌ها و کشتزارها و اموال منقول و بردگان را به مردم سلمشور بازگرداندم... من در پارس و ماد و دیگر سرزمین‌ها آنچه را که گرفته شده بود، باز پس گرفتم.»

عجبا، آقای داریوش، این مردم سلمشور که در کتیبه‌ای به‌شان اشاره کرده‌ای غیر از همان سران و سرداران ارتشند که از طبقه‌ی اشراف انتفاب می‌شدند؟ - کسی مرتجع‌ها و کشتزارها و اموال منقول و بردگان آن‌ها را از دست‌شان گرفته بود که تو دوباره به آن‌ها بازگرداندی؟

کلید مسأله در همین‌جا است. حقیقت این است که اصلاً گئوماته نامی در میان نبود و آن‌که به دست داریوش و هم‌پالکی‌هایش به قتل رسیده، فود بردیا بوده است. - بردیا از غیبت کمبوجیه و اشراف توطئه‌چی درباری استفاده می‌کند و قدرت را به دست می‌گیرد و بی‌درنگ دست به دگرگون کردن سافتار جامعه می‌زند - دگرگونی‌هایی تا مد انقلاب. آن‌چنان که از نوشته‌ی هرودوت برمی‌آید، در مدت هفت تا هشت ماه سلطنت فود، کارهای نیک فراوان انجام می‌دهد به طوری که در سراسر آسیای صغیر مرگش فاجعه‌ی ملی شمرده می‌شود و برایش عزای عمومی اعلام می‌کنند. هرودوت در فهرست اقدامات او معافیت مردم از خدمت اجباری نظامی و بخشش سه سال مالیات را نام برده است اما کتیبه‌ی بیستون که به فرمان داریوش نقر شده نشان می‌دهد که موضوع بسیار عمیق‌تر از این صرفاً بوده:

سنگ‌نیشته‌ی بیستون از مرتجع‌ها و زمین‌های کشاورزی و اموال منقول نام می‌برد که داریوش آن‌ها را به اشراف و مردم سلمشور (یعنی سران ارتش) بازگردانده. -

معلوم می‌شود بردیا اموال منقول و غیرمنقول خانواده‌های اشرافی را مصادره کرده به دهقانان و کشاورزان بخشیده بوده.

سنگ‌نبشته سخن از بردگانی به‌میان آورده که داریوش آن‌ها را به مردم سلمشور برگردانده. - معلوم می‌شود که بردیا برده‌داری یا مداخل کار برده‌وار را یکسره ملغی کرده بوده.

یک مورخ (روشن‌بین در رساله‌ی خود نوشته است: «در این جریان کار به‌مصادره‌ی اموال و مراتع و سوزاندن معابد و بکشودن مالیات‌ها و الغای بیگاری(کاربرده‌وار) کشید (و همه‌ی این‌ها، دست‌کم) نشانه‌ی وجود بمران در روابط اجتماعی اقتصادی جامعه‌ی هخامنشی است.»

دیاکونف نیز می‌نویسد: «پس از پایان کار گئوماتا (و به عقیده‌ی من شخص بردیا) داریوش با قیام‌ها و مخالفت‌های زیادی (روبه‌رو شد. هدف این قیام‌ها، امیای نظامات زمان بردیا بود که داریوش همه را ملغی کرده‌بود. و دست‌کم سه تا از این قیام‌ها به‌صورت یک‌نهضت فلق به تمام معنی درآمد. این سه عبارت بودند از قیام فرادا، قیام فرورتیش‌فرائورت، و قیام وهیزداتئی پارسى. داریوش در برابر این قیام‌ها روشی سفت و فونین‌پیش گرفت، چنان‌که در بابل مثلا به یک آن، سه هزار تن از رهبران و سرکردگان جنبش را به‌دارآویفت.»

ببینید خود داریوش در سنگ‌نبشته‌ی کدایی درباره‌ی پایان کار فرورتیش چه می‌گوید: «او را زنجیرکرده پیش من آوردند. من به دست فویش گوش‌ها و بینی او را بریده و پیشمانش را از کاسه برآوردم. او را همچنان در غل و زنجیر در دربار من برپا نگاهداشتند و؛ مردم سلمشور همگی او را دیدند. پس از آن فرمان داده تا او را در اکباتانه بر نیزه نشانند. نیز مردانی را که هواخواه او بودند در اکباتانه در درون دژ بر دار آویفتم.»

اصولا خود این انتقام‌جویی دیوانه‌وار و درنده‌فویی باورنکردنی به قدر کافی لو دهنده هست. به‌فوبی می‌تواند از عمق و گسترش نهضت فرورتیش فیر دهد. واژگونه نشان دادن تاریخ سابقه‌ی بسیار دارد. ماجرای انوشیروان را همه می‌دانند و مکرر نمی‌کنم. این مراسم زاده‌ی آدم‌فوار با رومانیان مواضعه کرده که اگر او را به‌جای برادرانش به سلطنت رسانند ریشه‌ی مزدکیان را براندازد. نوشته‌اند که تنها در یک روز به قولی یک‌صد و سی‌هزار مزدکی را در سراسر کشور به تزویر گرفتار کردند و از سر تا کمر، واژگونه در پاله‌های آهک

کاشتند. این عمل چنان نفرتی به وجود آورد که دستگاه تبلیغاتی رژیم برای زدودن آثار آن به کار افتاد تا با نمایشات فر رنگ کنی از قبیل زنجیر عدل و غیره و غیره از آن دیو فون فوار فرشته‌ای بسازند. و سافتند هم. و چنان سافتند که توانستند شاید برای همیشه تاریخ را فریب بدهند، چنان که امروز هم وقتی نام انوشیروان را می‌شنویم فواه و نافواه کلمه‌ی عادل به ذهن ما متبادر می‌شود.

زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند.

بیچاره سعدی !

باری، این ماجرای داریوش و بردیا را داشته باشید تا به‌اش برگردیم.

مالا ببینیم قضیه‌ی ضماک چیست:

آقای مصوری، یکی از دوستان من که ممققی گران‌مایه است در مقاله‌ای راجع به اسطوره‌ی ضماک می‌نویسد: جمشید جامعه را به طبقات تقسیم کرد: طبقه‌ی رومانی، طبقه‌ی نجبا، طبقه‌ی سپاهی، طبقه‌ی پیشه‌ور و کشاورز و غیره... بعد ضماک می‌آید روی کار. بعد از ضماک، فریدون که با قیام کاهه‌ی آهنگر به سلطنت دست پیدا می‌کند، می‌بینیم اولین کاری که انجام می‌دهد بازگرداندن جامعه است به همان طبقات دوره‌ی جمشید. به قول فردوسی، فریدون به‌مجرد رسیدن به سلطنت جراحی در شهرها می‌اندازد که:

سپاهی نباید که با پیشه‌ور به یک روی جویند هر دو هنر

یکی کارورز و دگر گرزدار سزاوار هر دو پدید است کار

چو این کار آن جوید آن‌کار این پر آشوب گردد سراسر زمین!

این به ما نشان می‌دهد که ضماک در دوره‌ی سلطنت خودش که درست وسط دوره‌های سلطنت جمشید و فریدون قرار داشته، طبقات را در جامعه به هم ریخته؛ بوده. البته ما از تقسیم‌بندی طبقاتی جامعه در دو و سه هزار سال پیش چیزهایی می‌دانیم. این

طبقه‌بندی نه فقط از مختصات جامعه‌ی ایرانی کهن بوده \$ اوستای جدید هم که متنش در دست است وجود این طبقات را تأیید می‌کند.

پیداست که اسطوره‌ی ضماک، بدین صورتی که به ما رسیده، پرداخته‌ی ذهن مردمی است که تشکیل می‌دهند چرا باید آرزو کنند فریدونی بیاید و بار دیگر آن‌ها را به اعماق براند، یا چرا باید از بازگشت نظام طبقاتی قند تو دل‌شان آب بشود؟

پس از دو مال فارغ نیست: یا پردازندگان اسطوره‌ی کسانی از طبقه‌ی مرفه بوده‌اند (که این بسیار بعید به نظر می‌رسد)، یا ضبط‌کننده‌ی اسطوره‌(فواه فردوسی، فواه مصنف فداینامک که مأخذ شاهنامه بوده) کلک‌زده اسطوره‌یی را که بازگو کننده‌ی آرزوهای طبقات ممروم بوده به صورتی که در شاهنامه می‌بینیم درآورده و از این طریق، صادقانه از منافع خود و طبقه‌اش طرفداری کرده. طبیعی است که در نظر فردی برفوردار از منافع نظام طبقاتی، ضماک باید مکتوم بشود و رسالت انقلابی‌گاوهدی پیشه‌ور بدبخت فاقد مقوق اجتماعی باید در آستانه‌ی پیروزی به آفر برسد و تنها پریم‌پاره‌ی آهنگریش برای تممیق توده‌ها، به نشان پیوستگی فلل‌ناپذیر شاه و مردم به صورت درفش سلطنتی درآید و فریدون که بازگرداننده‌ی جامعه به نظام پیشین است و طبقات را از آمیختگی با یکدیگر باز می‌دارد باید مورد احترام و تکریم قرار بگیرد.

مضرت فردوسی در بفش پادشاهی ضماک از اقدامات اجتماعی او چیزی بر زبان نیاورده به همین اکتفا کرده است که او را پیشاپیش مکتوم کند، و در واقع بدون این‌که موضوع را بگوید و مرف دلش را رو دایره بریزد مق ضماک بینوا را گذاشته کف دستش. دو تا مار روی شانه‌هایش رویانده که ناچار است برای آرام کردن‌شان مغز سر انسان بر آن‌ها ضماد کند. مالا شما بروید درباره‌ی این گرفتاری مسفره از فردوسی بپرسید، چرا می‌بایست برای تهیه‌ی این ضماد کسانی را سر ببرند؟ چرا از مغز سر مردگان استفاده نمی‌کردند؟ به هر حال برای دست یافتن به مغز سر آدم زنده هم اول باید او را بکشند، مگر نه؟ فوب، قلم دست دشمن است دیگر. شما اگر فقط به فواندن بفش پادشاهی ضماک شاهنامه اکتفا کنید، مطلقاً چیزی از اصل قضیه دستگیرتان نمی‌شود، همین‌قدر می‌بینید بابایی آمده به تفت نشسته که مارهایی روی شانه‌هایش است و چون ناچار است از مغز سر جوانان به آن‌ها فوراکی بدهد تا رامتش بگذارند مردم به ستوه می‌آیند و انقلاب می‌کنند و دمار از روزگارش برمی‌آورند و فریدون را به تفت می‌نشانند، و قهرمان

اصلی انقلاب هم آهنگری است که چرم‌پاره‌ی آهنگریش را توکِ چوب می‌کند. البته فکر نکنید فردوسی علیه‌الرمه نمی‌دانسته برای انقلاب کردن لازم نیست متمماً یکی چیز را توکِ چوب کند؛ منتها این چرم‌پاره؛ را برای بعد که باید به نشانه‌ی همبستگی طبقاتی غارت‌کنندگان و غارت‌شوندگان درفش کاویانی علم بشود لازم دارد!

اما وقتی به بفش پادشاهی فریدون رسیدید، آن‌هم به شرطی که سرسری از روی مطلب نگذرید، تازه شست‌تان فبردار می‌شود که اول مارهای روی شانه‌ی ضماک بیچاره بهانه بوده و چیزی که فردوسی از شما قایم کرده و درجای خود صدایش را بالا نیاورده انقلاب طبقاتی او بوده؛ ثانیاً با کمال میرت درمی‌یابید آهنگر قهرمان دوره‌ی ضماک جاهلی بی‌سروپا و فائن به منافع طبقات ممروم از آب درآمده!

این نکته را کنار می‌گذاریم که قیام مردم بر علیه ضماک عملاً قیام توده‌های آزاد شده از قید و بندهای جامعه‌ی اشرافی است برضد منافع فویش و درمقیقت کودتایی است که اشراف فلج ید شده به راه انداخته‌اند از طریق تمریک اجامر و اوباش بر علیه ضماک که آن‌ها را فاکسترنشین کرده. سؤال این است که فوب، پس از پیروزی قیام، چرا سلطنت به فریدون تفویض می‌شود؟- فقط به یک دلیل:

فریدون از خانواده‌ی سلطنتی است و به‌قول فردوسی فرّ شاهنشهی دارد، یعنی فون سلطنتی (که این بنده مطلقاً از فرمول شیمیایی چنین فونی اطلاع ندارد) تو رگ‌هایش جاری است! این به اصطلاح فرّ شاهنشهی موضوعی است که فردوسی مدام رویش تکیه می‌کند. تعصب او در این عقیده که مردم عادی شایسته‌ی رسیدن به مقام رهبری جامعه نیستند شاید از داستان انوشیروان بهتر آشکار باشد:

قباد هنگام عبور از اصفهان شبی را با دفتر دهقانی به سر می‌برد و سال‌ها بعد فبر پیدا می‌کند که هم‌فوابه‌ی یک‌شبه‌ی شاهنشاه برایش یک پسر کاکل زری به دنیا آورده که بعدها انوشیروان نام می‌گیرد و به سلطنت می‌رسد. فوب، این که نمی‌شود. مگر ممکن است یک چنان پادشاه بَمَجا‌هی همین‌جوری از یک زن هشت من نُه شاهی طبقه‌ی بقال پخال به دنیا آمده باشد؟ این است که قبلا به‌ترتیبی نژاد دفتر مورد تمقیق قرار می‌گیرد و بی‌درنگ کاشف به‌عمل می‌آید که نفیر، هیچ جای نگرانی نیست، دفتره از تفم و ترکیه‌ی جمشید است و فون شاهان در رگ‌هایش جاری است!

درمیان همه‌ی تاجداران شاهنامه‌ی فردوسی، ضماک تنها کسی است که نمی‌تواند بگوید:

منم شاه با فره‌ی ایزدی همم شهریاری، همم موبدی

و این خود ثابت می‌کند که ضماک از دودمان شاهی و متا اشراف درباری نیست بلکه فردی است عادی که از میان توده‌ی مردم برافزاسته.

آقای مصوری بسیار دقیق به این نکته اشاره می‌کند. می‌گوید: «از آنجا که این دوره به کلی از جنبه‌های الهی که به دوره‌های دیگر داده‌اند، جداست باید پذیرفت که دوره‌ای انسانی است... این ضماک در نظر پردازنده‌ی اسطوره چنان ناپاک جلوه کرده است که دیگر به لقب ایرانی آژدهاک (یا اژدها) و به اسم ایرانیش بیورآسپ توجیهی نکرده او را یکباره غیرایرانی و به فصوص تازی فوانده و به فیال خود این ننگ را از دامن ایرانیان سترده است که فدا نفواسته یکی از آن‌ها بر علیه امر مقدسی چون نظام طبقاتی قد علم کند!»

وقتی که رد اسطوره‌ی ضماک را توی تاریخ بگیریم به این حقیقت می‌رسیم که ضماک فردوسی درست همان گئومات غاصبی است که داریوش از بردیا سافته بود. اگر شما به آن چه ابوریحان بیرونی درباره‌ی ضماک نوشته نگاه کنید از شباهت مطالب او با مطالب سنگ‌نبشته‌ی بیستون میرت می‌کنید. یک نکته‌ی بسیار بسیار مهم متن ابوریحان اصطلاح «اشتراک در کدفدایی» است در دوره‌ی ضماک، و این دقیقاً همان تهمت شره‌آوری است که به مزدک بامدادان نیز وارد آورده‌اند. توجیه کنید به نزدیک شدن معتقدات مزدکی و ضماکی! - مزدک هرگونه مالکیت فصوصی بیش از حد نیاز را طرد و مالکیت اشتراکی را تبلیغ می‌کرد. برای اشراف، زنان در شمار اموال فصوصی بودند نه به معنی نیمی از جامعه‌ی انسانی. این بود که درکمال همراه‌زادگی مکم مزدک را تعمیم دادند و او را متهم کردند که زنان را نیز در تعلق تمامی مردان فواسته است. آن «اشتراک در کدفدایی» که بیرونی به ضماک نسبت داده، همان تهمت شره‌آوری است که بعدها به آئین مزدک نیز بسته شد، زیرا کدفدایی به معنی دامادی و شوهری است، مقابل کدبانویی.

مالا دیگر بماند که بیرونی راجع به دوره‌ای اظهارات تاریخی می‌کند که اسطوره است و لزوماً صورت تاریخ ندارد! آقای مصوری مقاله‌اش را با این جمله ادامه می‌دهد: «امقاق مق ضماک که به گناه مفظ منافع مردم ماردوش و جادو از آب درآمده نبایدم را از دنبال کردن داستان جمشید باز دارد: می‌بینیم که فریدون دوباره قالب قدیمی شاهان کهن ایرانی را پیدا می‌کند و به تلاطم دوره‌ی ضماک فاطمه می‌دهد و جامعه را به همان راهی می‌برد که جمشید می‌برد.»

می‌بینید دوستان که حکومت ضماک افسانه‌ای یا بردیای تاریخی را ما به غلط، به اشتباه، مظهری از ماکمیت استبدادی و خودکامگی و ظلم و جور و بی‌داد فردی تلقی کرده‌ایم. به عبارت دیگر شاید تنها شفصیت باستانی فود را که کارنامه‌اش به شهادت کتیبی بیستون و متا مدارکی که از فود شاهنامه استفراچ می‌توان کرد، سرشار از اقدامات انقلابی توده‌یی است بر اثر تبلیغات سویی که فردوسی براساس منافع طبقاتی و معتقدات شفصی فود برای کرده به بدترین وجهی لمن مال می‌کنیم و آن‌گاه کاوه را مظهر انقلاب توده‌ای به مساب می‌آوریم در مالی که کاوه در تملیل نهایی عنصری ضد مردمی است.

به این ترتیب پذیرفتن دربست سفنی که فردوسی از سر گریزی عنوان کرده به صورت یک آیهی مُنزل، گناه بی‌دقتی ماست نه گناه او که منافع طبقاتی یا معتقدات فودش را در نظر داشته.

سیاست رژیم‌ها در جهان سوم، ارتجاعی و استثماری است. هر رژیم با بلندگوهای تبلیغاتی‌اش از یک سو فقط آن چه را که فود می‌خواهد یا به سود فود می‌بیند، تبلیغ می‌کند و از سوی دیگر با سانسور و افتناق از انتشار هر فکر و اندیشه‌یی که با سیاست نفع‌پرستانه‌ی فود در تضاد ببیند مانع می‌شود. می‌بینید که تاکنون هیچ محقق‌ی به شما نگفته است که شاهنامه‌ی فردوسی، اگر در زمان فود او - مدود هزارسال پیش از این - مبارزه برای آزادی ایران عربزده‌ی فلیفه‌زده‌ی ترکان سلجوقی زده را ترغیب می‌کرده، امروز باید با آگاهی بدان برافورد شود نه با چشم بسته.

بلندگوهای رژیم سابق از شاهنامه، به عنوان حماسه‌ی ملی ایران نام می‌برد، مال آن که در آن از ملت ایران فبری نیست و اگر هست همه جا مفاهیم وطن و ملت را در کلمه‌ی

شاه متجلی می‌کند. فوب، اگر جز این بود که از ابتدای تأسیس رادیو در ایران هرروز صبح به ضرب دمبک زورخانه توی اعصاب مردم فرویش نمی‌کردند. آفر امروزه روز فر شاهنشاهی چه صیغه‌ای است؟ و تازه به ما چه که فردوسی جز سلطنت مطلقه نمی‌توانسته نظام سیاسی دیگری را بشناسد؟

در ایران اگر شما برمی‌داشتید کتاب یا مقاله یا رساله‌ی تألیف می‌کردید و در آن می‌نوشتید که در شاهنامه فقط ضماک است که فر شاهنشاهی ندارد پس از توده‌ی مردم برفاسته؛ و این آدم به فلان و به همان دلیل محدودیت‌های اجتماعی را از میان برداشته و دست به اصلاحات عمیق اجتماعی زده، پس حکومتش به فلاف نظر فردوسی حکومت انصاف و فرد بوده؛ و کاهه نامی بر او قیام کرده اما یکی از تغم و ترکی می‌شاید را به‌جای او نشانده پس درواقع آن چه به قیام کاهه تعبیر می‌شود، کودتایی ضدانقلابی برای بازگرداندن اوضاع به‌روال استثمار گذشته بوده، اگر چوب به آستین‌تان نمی‌کردند، این قدر هست که دست‌کم به مامصل تبعات شما در این زمینه اجازه‌ی انتشار نمی‌دادند و اگر هم به‌نموی از دست‌شان در می‌رفت، به‌هزار وسیله می‌کوبیدندتان. چنان‌که بر سر برداشت‌های من از مافظ ، استادان شاخ پشیمی فرهنگستانی (ژیم درکمال وقامت؛ رأی صادر فرمودند که مرا باید به‌مماکمه کشید، و بعد هم که اوضاع عوض شد به‌کلی جلو انتشارش را گرفتند.

فوب. پس مقایق و واقعیات وجود دارند و آن‌جا هستند:

توی شاهنامه ، توی سنگ‌نبشته‌ی بیستون، توی دیوان مافظ ، توی کتاب‌هایی که خواندن‌شان را کفر و الماد به قلم داده‌اند، توی فیلمی که سانسور اجازه‌ی دیدنش را نمی‌دهد و توی هرچیزی که دولت‌ها و سانسورشان به نام افلاق، به نام بدآموزی، به نام پیش‌گیری از تفریب اندیشه و به هزار نام و هزار بهانه‌ی دیگر سعی می‌کنند توده‌ی مردم را از مواجهه با آن مانع شوند. در هر گوشه‌ی دنیا، هر (ژیم ماکمی که چیزی را ممنوع‌الانتشار به قلم داد، من به فودم مق می‌دهم که فکر کنم در کار آن (ژیم کلکی هست و چیزی را می‌فواهد از من پنهان کند.

پارده‌ی از نظام‌ها اعمال سانسور را با این عبارت تومیه می‌کنند که: «ما نمی‌گذاریم میکرب وارد بدن‌مان بشود و سلامت فکری ما و مردم را مقتل کند.» — آن‌ها فودشان هم می‌دانند که مهمل می‌گویند. سلامت فکری جامعه فقط در برافورد با اندیشه‌ی

مخالف محفوظ می‌ماند. تو فقط هنگامی می‌توانی بدانی درست می‌اندیشی که من منطق را با اندیشه‌ی نادرستی تمرین کنم. من فقط هنگامی می‌توانم عقیده‌ی سفیفم را اصلاح کنم که تو اجازه‌ی سخن گفتن داشته باشی. مرف مزخرف فریدار ندارد، پس تو که پوزه‌بند به دهان من می‌زنی از درستی اندیشه‌ی من، از نفوذ اندیشه‌ی من می‌ترسی. مردم را فریب داده‌ای و نمی‌خواهی فریب آشکار شود. نگران سلامت فکری جامعه هستی؟ پس چرا مانع اندیشه‌ی آزادش می‌شوید؟ سلامت فکری جامعه تنها در گرو همین واکسیناسیون بر ضد خرافات و جاهلیت است که عوارضش درست با نفس‌تین تب تعصب آشکار می‌شود.

برای سلامت عقل فقط آزادی اندیشه لازم است. آن‌ها که از شکفتگی فکر و تعقل زیان می‌بینند جلو اندیشه‌های روشن‌گر دیوار می‌کشند و می‌کوشند توده‌های مردم امکام فریب‌کارانه‌ی بسته‌بندی شده‌ی آنان را به‌جای هر سخن بمث‌انگیزی بپذیرند و اندیشه‌های فود را بر اساس همان امکام قالبی که برایشان مفید تشریف‌داده شده زیرسازی کنند.

توده‌یی که بدین‌سان قدرت فلاحی فکری فود را از دست داده باشد، برای راه بستن به مقایق و شناخت قدرت اجتماعی فویش و پیدا کردن شعور و متا برای توبه یافتن به مقوق انسانی فود ممتاز به فعالیت فکری اندیش‌مندان جامعه‌ی فویش است. زیرا کشف مقیقتی که این چنین در اعماق فریب و فدعه مدفون شده باشد ریاضتی عاشقانه می‌طلبد و به‌طور قطع می‌باید با آزاداندیشی؛ و فقدان تعصب جاهلانه پشتمبانی بشود که این هم ناگزیر درفصلت توده‌ی گرفتار چنان شرایطی نخواهد بود.

این ماجرای ضماک یا بردیا یک نمونه بود برای نشان دادن این اصل که مقیقت چه قدر آسیب‌پذیر است، و درعین‌حال، زدودن غبار فریب از رفساره‌ی مقیقت چه قدر مشکل است. چه بسا در همین تالار کسانی باشند با چنان تعصبی نسبت به فردوسی، که مایل باشند به دلیل این مرف‌ها مرف‌های مرا بچوند و زبانم را از پس گردنم بیرون بکشند؛ فقط به این جهت که دروغ هزار ساله، امروز جزو معتقدات‌شان شده و دست کشیدن از آن برای‌شان غیر مقدور است.

پیشینیان ما گفته‌اند «آفتاب زیر ابر نمی‌ماند و مقیقت سرانجام روزی گفته خواهد شد.» این مکم شاید روزگاری قابلیت قبول داشته و پذیرفتنی بوده اما در عصر ما که

کوچک‌ترین فطایی می‌تواند به فاجعه‌یی عظیم مبدل شود، به هیچ روی فرصت آن نیست که دست روی دست بگذاریم و بنشینیم و صبر پیش گیریم که (روزی روزگاری حقیقت با ما بر سر لطف بیاید و گوشه‌ی ابروی نشان‌مان بدهد.

امروز هر یک از ما که اینجا نشستیم، باید خود را به چنان دستمایه‌یی از تفکر منطقی مسلح کنیم که بتوانیم حقیقت را ببخشیم و پنهانگاهش را بی‌درنگ بیابیم.

ما در عصری زندگی می‌کنیم که جهان به اردوگاه‌های متعددی تقسیم شده است. در هر اردویی بتی بالا برده‌اند و هر اردویی به پرستش بتی واداشته شده. امیدوارم دوستان! که نه فودتان را به کوچه‌ی علی‌چپ بزنید، نه سفن مرا به گونه‌یی جز آن‌چه هست تعبیر و تفسیر کنید. اشاره‌ی من مطلقاً به بت‌سازی و بت‌پرستی نوبالغان نیست که مثلاً مایکل جکسن قرتی یا ممدعلی کلی، کتک‌خور مرفه‌ای برای‌شان به‌صورت فدا در می‌آید. اشاره‌ی من به بیماری کودکان‌تر، اسفانگیزتر و بسیار فجلت‌آورتر کیش شفصیت است که اکثر ما گرفتار آنیم. مایی که کلی هم ادعایمان می‌شود، افاده‌ها طَبَقْ طَبَقْ، و مثلاً فودمان را مسلح به چنان افکار و اندیشه‌های متعالی می‌دانیم که نجات‌دهنده‌ی بشریت از یوغ بردگی جدید است. بله، مستقیماً به هدف می‌زنم و کیش شفصیت را می‌گویم. همین بت‌پرستی شرم‌آور عصر جدید را می‌گویم که مبتلا به همه‌ی ما است و شده است نقطه‌ی افتراق و عامل پراکندگی مجموعه‌یی از مسن‌نیت‌ها تا هر کدام به دست فودمان گرد فودمان مصارهای تعصب را بالا ببریم و فودمان را درون آن زندانی کنیم. انسان به برگزیدگان بشریت احترام می‌گذارد و از مشعل اندیشه‌های آنان روشنایی می‌گیرد اما درست از آن لمظه که از برگزیدگان زمینی و اجتماعی فود شروع به سافتن بت آسمانی قابل پرستش می‌کند، نه فقط به آن فرد برگزیده توهین روا؛ می‌دارد بلکه علی‌رغم نیات آن فرد برگزیده، بر خلاف تعالیم آن آموزگار فردمند که فواسته است او را از اعماق تعصب و نادانی بیرون کشد، بار دیگر به اعماق سیاهی و سفاهت و ابتذال و تعصب جاهلانه سرنگون می‌شود. زیرا شفصیت‌پرستی لاماله تعصب فشک‌مغزانه و قضاوت دگماتیک را به دنبال می‌کشد، و این متأسفانه، بیماری فوف‌انگیزی است که فرد مبتلای به آن با دست فود تیشه به ریشه‌ی فود می‌زند.

انسان فردگرای صامب فرهنگ چرا باید نسبت به افکار و باورهای فود تعصب بورزد؟ تعصب ورزیدن کار آدمِ جاهلِ بی‌تعقلِ فاقدِ فرهنگ است؛ چیزی را که نمی‌تواند

درباره‌اش به‌طور منطقی فکر کند، به صورت یک اعتقاد دربست پیش‌ساخته می‌پذیرد و درموردش هم تعصب نشان می‌دهد. چوبی را نشانش بده، بگو تو را این آفریده، باید روزی سه بار دورش شلنگ تفته بزنی هر بار سیزده دفعه بگویی من دوغم. کارش تمام است. برو چند سال دیگر برگرد به‌اش بگو فانه خراب! این مرکبات که می‌کنی و این مزخرفاتی که به‌عنوان عبادت بلغور می‌کنی، معنی ندارد! - می‌دانید چه پیش می‌آید؟ - می‌گیرد پای همان چوبی که می‌پرستد درازت می‌کند به‌عنوان کافر مربی سرت را گوش تا گوش می‌برد! - این را به‌اش می‌گوییم تعصب. مالا بفرمایید به این بنده‌ی شرمنده بگویید چرا تعصب نشان دادن آن بابا جاهلانه است، تعصب نشان دادن ما که فودمان را صامب درایت هم فرض می‌کنیم عاقلانه؟

تبلیغات (ژیم‌ها) هم درست از همین فاصیت تعصب‌ورزی توده‌هاست که بهره‌برداری می‌کنند. دست‌کم برای ما ایرانی‌ها این گرفتاری بسیار ممسوس است.

از نهضت عظیم تصوف که پیشم بیوشیم و دلایل نضج و نفوذ آن را استثنا کنیم، به‌علل متعددی که یک ففقان سنتی دو هزار و پانصد ساله را بر قلمرو موسوم به ایران تممیل کرده است اندیش‌مندان وطن ما - که از قضا تعدادشان چندان هم کم نبوده - هرگز به‌درستی نتوانسته‌اند پاک و ناپاک و شایسته و ناشایسته و درست و نادرست افکار و عقاید را چنان که باید با جامعه در میان نهند.

توده که غافل و نادان و بی‌سواد ماند و تعصب جاهلانه کورش کرد، اندیشه و فرهنگ هم از پویایی می‌افتد و در لاک فودش ممبوس می‌شود و در نتیجه، تبلیغات‌چی‌های مرفه‌ای می‌توانند هر اندیشه‌یی را بر زمینه‌ی تعصب عامه قابل پذیرش کنند. وقتی لقب جبار آدم‌فواری مثل شاه صفی را بگذارند ظل‌الله، یارویی که همه‌ی فکر و ذکرش الله است چه کند؟

نمونه می‌دهم:

یکی از پرشکوه‌ترین مبارزاتی که طی آن ملتی توانسته است تمام فرهنگ فود؛ را به میدان بیاورد و به پشتوانه‌ی آن پوزه‌ی اشغالگران را به‌فک بمالد نهضت تصوف در ایران بوده است.

همه می‌دانیم که ایرانیان فریب در باغ سبزی را فوردند که اعراب با شعاع مساوات و عدل و انصاف به آن‌ها نشان داده بود. بمران‌های اجتماعی ایران هم به این

فریب‌فوارگی تمرک بیش‌تری بخشید تا آن‌جا که می‌توان گفت دفاعی از کشور صورت نگرفت و دروازه‌ها از درون به روی مهاجمان گشوده شد. اما اعراب با ورود به ایران شعرهای خود را فراموش کردند و روشی با ایرانیان در پیش گرفتند که فی‌الواقع رفتار فاتح با مغلوب و فواجه با برده بود. کار عرب صمراگرد در ایران به‌جایی رسید که وقتی پیاده بود ایرانی حق نداشت سوار مرکب بماند و وقامتش به آن‌جا رسید که بگوید اگر سگ و فوک ایرانی از جلو نمازخانه بگذرد نماز عرب باطل است!

عرب بیابان‌گرد بی‌فرهنگ به ملتی که فرهنگی عمیق داشت و به مظاهر هنری خود به‌شدت دلبسته بود، گفت موسیقی مرام است، شعر مکروه است، رقص محصیت است، هنرهای تجسمی (نقاشی و مجاری و چهره‌سازی و پیکرتراشی) کفر محض است. اما ایرانی با همهی فرهنگش به پا خاست و دربرابر این تمریم ایستاد و به جنگ آن رفت و بر بنیاد همان دینی که هرگونه تجلی ذوق و فرهنگ و هنر را به آن صورت فمیج منع کرده بود، نهضت تصوف را تراشید و عاشقانه‌ترین شعر زمینی را و موسیقی را و رقص را در قالب قول و سماع به فانقاه‌ها برد. زیباترین معماری را به‌عنوان معماری اسلامی ارائه داد و گنبدهایی بالای این مسجد و آن مزار به وجود آورد که رنگ در آن‌ها موسیقی منجمد است و طرح‌ها و نقش‌های آن به حقیقت تجلی عقده‌ی ممنوعه و سرکوفته‌ی رقص. این نهضت نه فقط فرهنگ ایرانی را نجات بخشید بلکه تمامی امساعات ملی و ضد عربی ایرانیان را هم از طریق عناصر و اشکال نمادین، هم‌چون متلکی به فورجین هنر اسلامی پیاند. نقوش هنرهای اسلامی ایران از این لحاظ به‌راستی قابل مطالعه است؛ مثلاً طرح موسوم به بته‌جقه همان سرو است. سروی که از فراسوهای آیین زرتشت می‌آید و برای ایرانیان درخت مقدس بوده، و نشانه‌ی جاودانگی و سرسبزی ابدی، که لابد ردیف‌های آن‌را در کنده‌کاری‌های تفت‌جمشید دیده‌اید. قوس‌ها و دوایر طرح معروف به اسلیمی نیز، اگر از من بپرسید می‌گویم همان انار - میوه مقدس زرتشتی - است که استیلیزه شده و گلش به شعله‌های آتش می‌ماند که یادآور آتشکده‌هاست و سرش به تاج کیانی می‌ماند.

بگذارید حقیقت تلخ‌تری را به‌تان بگویم:

این دستگاه پیچیده‌ی که مغز ماست اگر «نیاموزد» اگر «یاد نگیرد و تمرین نکند» به دو پول سیاه نمی‌ارزد. اگر آدمی‌زاد تو جنگل با گرگ‌ها بزرگ بشود، نه؛ مغزش به دادش

فواهد رسید، نه متا قوهی ناطقه‌اش را فواهد توانست کشف کند. با جاهای دیگر دنیا کاری ندارم، در ایران فودمان توده‌ی ملت ما در تمام طول تاریخش امکان تعقل، امکان تفکر، امکان به‌کارگرفتن این چیزی را که به‌اش مغز می‌گویند نداشته. البته این که در تاریخ ملتی نوابغی چون فوارزمی و فیام و مافظ و بیرونی و ابن‌سینا به ظهور برسند، مطلبی دیگر است. اولاً که فوارزمی و فیام و امثالهم نمی‌توانسته‌اند انقلابی اجتماعی را طرح بریزند یا به پیش برانند و دانش‌شان هم چیزی نبوده است که به‌کار توده آید، همان بهتر! تازه غولی چون مافظ هم که به اعتقاد من تاج سر هم‌هی شاعران هم‌هی زبان‌ها در هم‌هی زمان‌ها است وقتی در دسترس توده قرارگرفت سرنوشتش چه فواهد بود، جز این‌که با دیوانش فال بگیرند؟

من نمی‌گویم توده‌ی ملت ما قاصر است یا مقصر، ولی تاریخ ما نشان می‌دهد که این توده مافظ‌هی تاریخی ندارد. مافظ‌هی دست‌جمعی ندارد، هیچ‌گاه از تجربیات عینی اجتماعی چیزی نیاموخته و هیچ‌گاه از آن بهره‌ی نگرفته است و در نتیجه هر جا کرد به استفوانش رسیده، به پهلو غلتیده، از ابتدالی به ابتدالی دیگر - و این حرکت عرضی را حرکتی در جهت پیشرفت انگاشته، فودش را فریفته. من متفصص انقلاب نیستم ولی هیچ وقت چشمم از انقلاب فود انگرفته آب نفورده. انقلاب فود انگرفته مثل ارتش بی‌فرمانده بیش‌تر به درد شکست خوردن و برای اشغال شدن گزک به دست دشمن دادن می‌خورد تا شکست دادن و دمار از روزگار دشمن برآوردن. ملتی که مافظ‌هی تاریخی ندارد، انقلابش به هر اندازه هم که از لفاظ مقطعی «شکوه‌مند» توصیف شود، در نهایت به آن‌صورتی درمی‌آید که عرض شد. یعنی در نهایت امر چیزی ارتجاعی از آب در می‌آید. یعنی عملی فلاق صورت نخواهد داد. در برابر بی‌داد مَغ‌ها و رومانیان زردشتی که تسمه از گرده‌اش کشیده‌اند فریب عرب‌ها را می‌خورد. دروازه‌ها را به روی‌شان باز می‌کند، و دو‌یست‌سال بعد که از فشتار عرب به‌ستوه‌آمد و نهضت تصوف را به‌راه انداخت، دوباره فیلتش یاد هندوستان می‌کند و عناصر زردشتی را که با آن فشنونت دور انداخته، پیش می‌کشد و از شباهت جقه‌ی انار به تاج کیانی برای سوزاندن دماغ عرب‌ها طرح اسلیمی می‌آفریند - هنرش پیش می‌رود ولی جامعه در عمل واپس‌گرایی می‌کند. شاه اسمعیل به دلایل سیاسی می‌افتد وسط که مملکت را شیعه کند (کاری که فرض کنیم از لفاظ سیاسی بسیار فوب است، زیرا کشور را از اضممالات نجات می‌دهد) ولی این کار به بهای

سنگینی تمام می‌شود؛ به قیمت از دست رفتن فرهنگ و هنر و دانش در ایران، و از آن جمله به بهای جان مدود نیم میلیون نفر آدمی‌زادی که حاضر به قبول مذهب دیگری نیستند و نمی‌فروهند دست از سنی‌گری بردارند و توی اذان‌شان بگویند: علی ولی‌الله. اما همین توده که؛ از ترس شمشیر شیعه شد یا تظاهر به شیعه‌گری کرد، چندی بعد به کلی موضوع را از یاد می‌برد و چنان تعصبی جان‌نشین حافظه‌ی تاریفیش می‌شود که بیا و تماشاکن! متا قبول می‌کند که اگر پنج تا سنی بکشد یک راست راهی بهشت می‌شود. به شاهش که ضمناً ریاست مذهبی هم دارد و لقب فودش را گذاشته کلب آستان علی می‌گوید: مرشد کُل و در رکابش برای اعتلای دین شمشیرمی‌زند و جهانگیری می‌کند، مال آن‌که مرشد کل شب و روزش به می‌گساری می‌گذرد و برای دست یافتن به زن شرعی پادشاه فلان کشور، خاک آن کشور به توبره می‌کند!

برگردیم به مطلب‌مان:

باری، نقاشی و رقص و موسیقی و شعر دست به دست هم داد و درست از قلب مراکز اسلامی، از میان خانقاه‌ها به تپش درآمد و غریب این فرهنگ سرشار از زیبایی متا در قصور فلغای ظاهراً مسلمان هم طنین‌افکند. تا این‌جا رهبری مقاومت و مبارزه با متفکران و آزاداندیشان بود و علی‌رغم دربار فلغا که به شدت و مدت به صوفی‌کشی و قلع و قمع صوفیان سرکش پرداخته بود، تصوف تا آنجا نفوذ پیدا کرد که خانقاه‌ها عملاً به صورت مراکز اصلی مذهبی درآمد.

متأسفانه این‌جا مجال آن نیست که نشان بدهم اسلام عربی چه بوده و اسلامی که تصوف ایرانی از آن سافت چه. اما می‌توانم نکته‌ی کوتاهی از معتقدات یکی از سران صوفیه را نقل کنم، که مشت نمونه‌ی فروار است:

«صوفیان گرد آمده بودند در خانقاه، و از بیرون بانگ اذان برفاست که «الله‌اکبر» (بزرگ است خدا). شیخ سری جنباید و گفت: - و انا اکبر منه. (من از خدا بزرگ‌تره!)»

اما کار تصوف به کجا کشید؟ - هیچ. پس از آن‌که نقش سیاسی اجتماعی فودش را به انجام رساند، پادشاهان ایران آن را از درونمایه‌ی فرهنگی و ملیش فالی کردند و به صورت پیفیزی و مفتفوری و درویش مسلکی درش آوردند و ازش آلت محطه سافتند تا بی‌مزامه‌تر، بتوانند به نوکری و سرسپردگی دربار فلغای عرب افتفار کنند و فون وطن‌فواهان و استقلال‌طلبان را بریزند. البته این طرمی اجمالی و فشرده بود که دادم و

بعید نیست پاره‌ی برداشت‌هایم نادرست هم باشد. این طرح را دادم تا بتوانم بگویم که آن نهضت عظیم چه بود و چه شد. اما بعدها که مورخان مغرض قلم به مزد، به اقتضای سیاست‌های روز گفتند تصوف از همان اول پی‌ریزی مفت‌فوری و گدامنشی و درویش‌مسلمی نبوده، ما این مکم را مثل ومی منزل پذیرفتیم.

اگر گفته‌اند انوشیروان آدمکش دودوزه‌باز فرصت‌طلب مظهر عدل و انصاف بوده، این مکم را هم مانند ومی منزل پذیرفته‌ایم و اگر فردوسی اشتباه کرده یا ریگی به‌کفش داشته و اسطوره‌ی ضماک را به آن صورت؛ بازده، متا طبقه‌ی تمصیل کرده و مشتاق حقیقت ما نیز مکم او را مثل ومی منزل پذیرفته‌اند.

من موضوع قضاوت نادرست درباره‌ی نهضت تصوف یا اسطوره‌ی ضماک را به‌عنوان دو نمونه‌ی تاریخی مطرح کردم تا به شما دوستان عزیز نشان بدهم که حقیقت چه‌قدر آسیب‌پذیر است. این نمونه‌ها را آوردم تا آگاه باشید چه مرام‌زادگانی بر سر راه قضاوت‌ها و برداشت‌های ما نشستند که می‌توانند به افسونی دوشاب را دوغ و سفید را سیاه جلوه دهند و بوقلمون رنگ کرده را جای قناری به ما قالب کنند. این نمونه‌ها را آوردم تا چنان‌که در ابتدای صحبت‌م گفتم، زمینه‌ای باشد برای آن‌که به نگرانی‌هایم بپردازم، نگرانی‌های جان‌گزایی که از فردا، از آینده، روم را می‌تراشد و اره به استفوان‌هایم می‌کشد. مالا که این زمینه را به وجود آوردم می‌توانم به شما بگویم که در شرایط درون‌مرزی تعصب اگر برای روشنفکران جامعه کوچک‌ترین امکان عمل کردن به رسالت اجتماعی و انسانی وجود ندارد، از شما که طبقه‌ی تمصیل‌کرده و آگاه جامعه هستید و این بفتیاری را هم داشته‌اید که چندگاهی دور از دسترس افتناق به فودآموزی بپردازید هرگز پذیرفته نیست که هر مکمی و هر ایسمی را ومی‌منزل تلقی کنید و نسنجیده و اندیشه ناکرده، هر مکم پیش‌سافته‌ای را بپذیرید. این امکان برای شما وجود دارد که چند صبا می از نعمت آزادانه اندیشیدن برفوردار باشید، پس از این امکان تا آن‌جا که فرصت‌دارید سود بجوید. اگر از یک دانشجوی دانشگاه‌های ایران این سخن پذیرفتنی باشد که در شرایط ناساز مجبور به قبول امکامی می‌شود که ظاهر شسته رفته‌ی داشته و وسیله‌ی برای سنجیدن لنگی‌های این امکام درافتیارش نبوده، باری چنین سفتی از هیچ یک شما پذیرفته نیست.

برای شما مجال بحث و جدل هست. شما به این بحث و جدل‌ها، به بده بستان‌های فکری، ممتازیید، موظفید، ناپارید، زیرا میات فردای ما به آن بستگی دارد. زیرا فردا دوباره اگر تو اشتباه کنی، سلامت و هستی مرا به فطر می‌اندازی و اگر من به غلط بروم، تو را به بی‌راهه می‌کشم. فطر کم دانستن از فطر ندانستن بیش‌تر است. واقعاً راست گفته‌اند قدیمی‌های ما که «نیمه مکیم بلای جان است نیمه فقیه بلای ایمان». ناآگاهی توده، فود فطری بالقوه هست، چون ناگهان می‌جنبد و بی‌فکر و بی‌هدف دست به عمل می‌زند؛ اما اگر تو نتوانی درست اندیشه کنی، آن فطر بالقوه به فاصعه‌یی مبدل می‌شود.

شما باید درهرلمظه، فودتان را به ماکمه بکشید که آیا واقعاً آن‌چه می‌گویم و می‌کنم درست است؟ آیا می‌توانم بی‌هیچ نگرانی و دغدغه‌یی ادعا کنم که اگر از شرافت انسانی فود بفواهم ضامن صمت اندیشه‌ها و برداشت‌های من بشود، بی‌لمظه‌یی تردید این ضمانت را فواهد پذیرفت؟ شما مق ندارید کم بدانید، مق؛ ندارید بلغزید، مق ندارید اشتباه‌کنید، زیرا فقط دیوانه‌ها می‌توانند توهمات‌شان را حقیقت صرف تلقی‌کنند و از احتمال اشتباه هم کک‌شان نگزد.

مرف آفرم را بگویم: شما مق ندارید به‌هیچ یک از امکام و آیه‌هایی که از گذشته به امروز رسیده و پیشم‌بسته آن‌ها را پذیرفته‌اید، ای‌مان داشته باشید. ایمان بی‌مطالعه سد راه تعالی بشری است. فقط فریب و دروغ است که از اتباع فود ایمان مطلق می‌طلبد و به آن‌ها تلقین می‌کند که اگر شک آوردید، روی‌تان سیاه می‌شود؛ چرا که تنها و تنها شک است که آدمی را به حقیقت می‌رساند. انسان متعهد حقیقت‌جو هیچ دگمی، هیچ فرمولی، هیچ آیه‌ای را نمی‌پذیرد مگر این‌که نفس‌ت در آن تعقل کند، آن‌را در کارگاه عقل و منطق بسنجد، و هنگامی به آن معتقد شود که مقانیتش را با دلایل متقن علمی و منطقی دریابد. وقتی منطق دیالکتیکی مرا مجاب کرده باشد که آب دو رودخانه نمی‌تواند مرا به یک‌سان ترکند، من مق دارم به تجربه‌های تاریخی شک کنم؛ مگر این‌که شرایط پیروزی فلان تجربه‌ی تاریخی سر مویی با شرایط جامعه‌ی من تفاوت نکند. کوتاه‌ترین فاصله‌ی میان دو نقطه فطراست است بی‌گمان، اما در هندسه به ما آموخته‌اند که همین نکته‌ی از آفتاب روشن‌تر هم تا به‌طور علمی اثبات نشود، قابل اعتنا نمی‌تواند بود. و ما در همان حال به مهملاتی ایمان می‌آوریم که تنها اگر ذره‌یی به پیشم عقل در آن نگاه کنیم از سفاهت فود به فنده می‌افتیم.

یک نگاهی به ادیان موجود جهان بیندازید:

اعتقاد و ایمان دینی و مذهبی، از بت‌پرستی بگیریم بیاییم تا دین موسی و بودیسم و آیین زرتشت و مسیحیت و چه و چه، معمولاً مثل یک صندوقچه‌ی دربسته به‌طور ارثی از والدین به فرزند منتقل می‌شود. به احتمال قریب به یقین، همه‌ی ما که زیر این سقف جمع شده‌ایم، اگر اهل مذهبیم به مذهب هستیم که والدین ما داشته‌اند. البته این‌جا صحبت از مذهب است نه دین. دین، تنه‌ی اصلی و نخستین است. در مقاطعی از تاریخ، دین، به دلایل مختلف گرفتار انشعاب می‌شود و مذاهب شافه‌وار از آن می‌روید و جدا سری پیش می‌گیرد. گویا دین اسلام هفتاد و چند شافه یا مذهب داشته که امروز به حدود صد و سی و چهل رسیده. هر مذهبی هم طبعاً برای خودش یک جامعه‌ی (رومانیت دارد.

افراد جامعه‌ی (رومانیت هر مذهبی هم لامالاً معتقدند که تنها مذهب ایشان بر حق است و مذاهب دیگر و ادیان دیگر کفرند و غلط زیادی می‌کنند. - این هم قبول، چون اگر چنین اعتقادی نداشته باشند که باید بروند دین دیگری اختیارکنند.

مالا ما یک لمظه مذاهب موجود جهان را روی زمین در دعوی کفر و دین باقی بگذاریم، فودمان اوچ بگیریم و از بیرون، از آن بالا، به‌شان نگاهی بیندازیم:

مسیحی (با کاتولیک و پروتستان و انجیلی و کواکر و گریگوری و ارتودکس؛ آن کاری نداریم، چون این‌ها از مقوله‌ی جنگ داخلی است)، مسلمان (با سنی و شیعه و منفی و منبلی و مذاهب دیگر اسلام هم کاری نداریم)، بودایی (با شینتو و کنفوسیوس و دائویی این هم کاری نداریم) برهمایی، زردشتی، مهری، مانوی، بت‌پرست، آفتاب‌پرست، آتش‌پرست، شیطان‌پرست، گاوپرست، یهودی... و همه با این اعتقاد که فقط مذهب من بر حق است.

فوب ما که رفته‌ایم از بالا نگاه می‌کنیم برای‌مان یک سؤال مطرح می‌شود:

بالافره همه‌ی این‌ها که نمی‌توانند مذهب بر حق باشند. عقل مکم می‌کند که فقط یکی از این همه بر حق باشد. منظور من البته فقط یک مثال است و در مثل مناقشه نیست. و من هم در مقامی نیستم که به حق و نامق بودن این مذهب و آن مذهب مکم یا رد مکم کنم، اما این را می‌توانم بگویم که من به‌صرف ادعای آن کاهن بودایی به بر حق بودن بودیسم، ممال است ایمان بیاورم، چرا؟ تنها به این دلیل بسیار

ساده که او مذهبش به‌اش ارث رسیده و آن را بدون منطق و بدون حق انتخاب پذیرفته است، پس هیچ جهتی ندارد ادعایش درست باشد. بودایی‌گریش را ارث برده و به این دلیل بسیار سست می‌گوید دین بودا برحق است؛ پس اگر در یک خانواده بت‌پرست متولد می‌شد و بت‌پرستی را به ارث می‌برد می‌گفت بت‌پرستی بر حق است. متا اگر یک لفظ هم قبول کنیم که واقعاً بودیسم دین برهمنی است، باز حرف آن بابا یاوه است. انسان ذی‌شعور فقط به چیزی اعتقاد نشان می‌دهد که خودش با تجربه‌ی منطقی خودش به آن دست یافته باشد. با تجربه‌ی عینی، علمی، عملی، قیاسی، فلسفی، و با دفالت دادن همه‌ی شرایط زمانی و مکانی.

انسان یک موجود متفکر منطقی است و لاجرم باید مغرورتر از آن باشد که امکام بسته‌بندی شده را بی‌دفالت مستقیم تعقل خود بپذیرد. پذیرفتن امکام و تعصب ورزیدن بر سر آن‌ها توهین به شرف انسان بودن است.

متأسفانه باید قبول کرد که ما بسیاری چیزها را پذیرفته‌ایم فقط به این جهت که یک لفظ نرفته‌ایم از بیرون، از آن بالا به آن‌ها نگاهی بیندازیم.

جنگ و جدل‌های عقیدتی فقط بر سر این راه می‌افتد که هیچ یک از طرفین دعوا طالب رسیدن به حقیقت نیست و تنها می‌خواهد عقیده سفیفش را به‌کرسی بنشانند. و چنین جنگ و مرافعه‌ی درست به همین سبب مقیر و بی‌ارزش و اعتبار و فایده‌زندی، وهن‌آمیز و در نهایت امر مایوس‌کننده است. - داریم تلفنی با ولایت صحبت می‌کنیم. طرف می‌گوید هشت صبح است و من می‌گویم هشت شب است و هر دو هم راست می‌گوییم. اما دعوا مان می‌شود، چرا که یکدیگر را به دروغ‌گویی متهم می‌کنیم. او از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و بر سر من فریاد می‌زند: - با این؛ آفتابی که می‌درفشد چه‌طور به خودت اجازه می‌دهی مرا دست بیندازی و دروغی به این بی‌مزگی بگویی؟

من هم از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم و دادم در می‌آید که: - یاللعجب! بین مرا زاده چه‌جوری دارد مرا ریش‌فند می‌کند!

و جنگ میدری نعمتی شروع می‌شود در صورتی که هیچ کدام مان دروغ‌گو نیستیم. فقط کوتاه بینیم، فقط شرایط یکدیگر را درک نمی‌کنیم، دانش و تیزبینی نداریم و شرایط زمانی و مکانی را در استنتاجات و برداشتهای سطحی‌ای که داریم دفالت نمی‌دهیم.

آیا این توهین به منزلت انسان نیست که این چیز شگفت‌انگیز، این اسباب موسوم به مغز و سیستم فکری فقط و فقط بر عرصه‌ی خاک در تملک اوست، و آن وقت گوسفندوار به دنبال امکام غالباً بیمارگونه‌ی می‌افتد و این مفکره‌ی زیبای غرورآفرین را بلااستفاده می‌گذارد و ارزش آلت معطله می‌سازد؟
کوتاه‌کنم:

بر اعماق اجتماع مرجمی نیست اگر چنین و چنان بیندیشد یا چنین و چنان عمل‌کند، اما بر قشر دانش‌آموخته‌ی نگران سرنوشت خود و جامعه، بر صامبان مغزهای قادر به تفکر، مرجم است. بر آن دانشجوی مبروم از آزادی که امکان بحث و جست‌وجو به‌اش نمی‌دهند، مرجمی نیست، اما بر شما که از امکان تفحص و مباحثه و بده بستان فکری برخوردارید، مرجم هست. به‌ویژه که شما کناره‌جویی نمی‌کنید، به من چه نمی‌گویید، مردمی کوشایید و مسؤولیت می‌پذیرید. پس بر شما است به‌جای جامعه‌ی که امکان تفکر منطقی از آن سلب شده است عمیقاً منطقی فکر کنید. فب: پرسش نگران‌کننده من این است:
- شما جوان‌ها که مردمی شریفید، از سرشتی ویژه‌اید، در بند نام و نان نیستید، تنها سود و سلامت جامعه را می‌فرواهید و جان در سر عقیده می‌کنید، کجای کارید؟ چه برنامه‌ی در دست دارید؟ چه می‌فرواهید بکنید؟

کسی به این پرسش دردناک من پاسخی نداده است، شما به فودتان چه جوابی می‌دهید؟
- اگر دل کوچک‌تان نمی‌شکند، من فود بگویم. گمان کنم جواب این باشد که: چو فردا شود فکر فردا کنیم.
فقط برای‌تان متأسفم!

از این سؤال هم می‌گذرم و سؤال دیگری، سؤال نرم‌تری مطرح می‌کنم:
- فردا چه می‌باید بکنید؟ آیا شما از فود چیزی سافته‌اید که فردا به کاری بیاید؟ با نظری انتقادی در فود نگاه کرده‌اید که ببینید زیرسازی فرهنگی‌تان در چه حال است؟
بسیاری از فرزندان ملت ما که در خارج از کشور تمصیل می‌کنند، هنگام؛ فروج از ایران به دو دلیل کاملاً روشن زیرسافت فکری سالم ندارند. نخست به این دلیل که اصولاً در سنینی نیستند که مسائل فرهنگی و هویت ملی برای‌شان مطرح بوده باشد یا از شرایط اجتماعی وطن‌مان آگاهی‌های لازم به دست آورده باشند، و دوم به این دلیل که اگر هم به این مسائل توجهی نشان می‌داده‌اند، فضای سیاسی کشور فضایی نبوده است که در آن

آزادانه توانسته باشند راجع به این مسائل اندیشه و بررسی کنند. یکی این که امکان دستیابی به منابع چنین تمقیقات و تتبعات کارسازی درمیان نبوده، دیگر این که آمارها و اطلاعاتی که در دسترس گذاشته می‌شود قابل اعتماد نیست. به قولی دروغ بر سه نوع است: کوچک و بزرگ و آمار. متا جامعه‌شناسان ما از مقایق جامعه‌مان آگاهی‌های درستی ندارند.

- پس کاملاً طبیعی است که غالب جوانان ما هنگام فروغ از کشور، مانند ترکی نازکی که از درختی بچینند، هیچ ریشه‌یی با خود نداشته باشند. اگر منی در این سن و سال ناگزیر به جلای وطن شود، به هر حال ریشه‌هایش را با خود می‌آورد، اما دانشجوی جوان یک قلمه بیش نیست؛ نهال نازکی است که تازه از درخت بریده در این خاک غربت نشا کرده‌اند و ناگزیر ریشه‌یی که می‌گیرد از این آب و خاک است. گریه ریشه می‌کند اما در فاکی که از او نیست. و فردا که به وطن برگردد ریشه‌یی با خود می‌برد که بدلی و قلابی است، با جغرافیای فرهنگی ما بیگانه است و با آن نمی‌فواند.

من از ته قلب امیدوارم در این قضاوت خود یکصد و هشتاد درجه به فطال رفته باشم اما تا آن جا که با اجتماعات دانشجویی خارج کشور تماس داشته‌ام و به پیشم دیده‌ام، در ایشان چندان دغدغه‌یی نسبت به این موضوع بسیار بسیار اساس اساس نکرده‌ام.

دوستان بسیاری را دیده‌ام که ظاهراً ممیط ایرانی دارند، البته به فیال فودشان. یعنی قرمه‌سبزی می‌خورند، با دمبک رنگ رومووضی می‌زنند، رقص باباکرم را به رقص‌های کاباره‌یی ترجیح می‌دهند، یا اگر اعتقادات مذهبی دارند، نماز می‌فوانند و روزه می‌گیرند، نسبت به چگونگی ذبح گوشتی که می‌خورند، مساسیت فراوان نشان می‌دهند و پاره‌یی از آن‌ها اصلاً خوردن گوشت را کنار می‌گذارند و اگر نشود چادر به سرکنند، با چارقد می‌سازند. با مادرزن و برادرزن و فواهر زن و زن برادرشان زیر یک سقف زندگی می‌کنند و بر این گمان باطلند که چون سفره‌ی غذا را روی زمین می‌گسترند، فرهنگ ملی‌شان را مفظ کرده‌اند و ایرانی باقی مانده‌اند. عادت را با فرهنگ اشتباه می‌کنند و خود را فریب می‌دهند، چون یادشان رفته است که آقا زاده‌شان متا زبان مادریش را بلد نیست و از فارسی امتملاً فقط کلمه‌ی پدرسوفته را یاد گرفته؛ که معنی‌ش را هم نمی‌داند و تازه با لهجه‌ی آمریکایی هم پیز بسیار هشله‌فی از آب درمی‌آید!

من متأسفانه تمصیل‌کردگان جهان‌دیده‌ی بسیاری را دیده‌ام که از فردای کشورمان هیچ دغدغه‌ی به دل ندارند. تمصیل‌کردگان زیادی را دیده‌ام که فردا چون به وطن برگردند، موجود بیگانه‌ی فوهندبود در مد یک مستشار خارجی؛ بی هیچ آشنایی با فرهنگ ایرانی فود، بی هیچ آشنایی با تاریخ فود، با ادبیات فود، با هنر فود. موجودی تک‌بُعدی و فاقد فلاقی‌ت که در بهترین شرایط یک ماشین است و بس. در این‌جا که وطنش نیست بیگانه است و در آن‌جا هم که وطن اوست بیگانه.

رسیدن به درجه‌ی تفصص در فلان یا بهمان رشته به هیچ وجه مفهومش صامب فرهنگ شدن و هویت فرهنگی یافتن نیست، و سؤال آ‌زاردنده‌ی که مدام برای من مطرح می‌شود این است که فردا وطن ما به فرد فرد این جوانان تمصیل‌کرده نیاز فواهد داشت، آیا فردا که این جوانان به وطن مراجعت کنند تنها لیسانس و دک‌ترا و فوق‌دک‌ترا یا گواهینامه‌ی فلان یا بهمان رشته‌ی علمی که به‌دست آورده‌اند برای پاس‌خ‌گویی به آن همه نیازهایی که داریم کافی فواهد بود؟

به آفر مرف‌هایم رسیده‌ام، پرچانگی من هم فسته‌تان کرده است، دوستان یک‌بار دیگر بر مطلبی که پیش از این گفتم برگردم:

انسان از یک فضای مفتنق که رها می‌شود با اولین امس‌اسی که از آزادی فکر و عقیده به او دست می‌دهد به‌هیجان در می‌آید، و این امری بسیار طبیعی است. امس‌اس این‌که انسان می‌تواند بدون ومشتت از تعقیب مأموران دست‌گاه تفتیش عقاید، با اعتماد و استقلال و افتیار تام و تمام برای فودش عقیده و نظریه‌ی برگزیند امس‌اسی سفت شورانگیز است. این امس‌اس اما گاه می‌تواند باعث لغزش شود. این امس‌اس اما گاه سبب می‌شود که ما بدون تفکر و تعمق نفستین عقیده‌ی را که بر سر راه‌مان قرارگرفت بپذیریم؛ یعنی به‌طرزی مطلق و مجرد، و فارغ از این اندیشه که این عقیده در شرایط اقلیمی و فرهنگی ایران کاربرد می‌دارد یا نه. من باید این احتمال را قبول کنم که فلان یا بهمان عقیده را در کمال مسن نیت و منتها با پیشم بسته بپذیرفته‌ام، پس نباید نسبت به آن تعصب فشتک نشان دهم. باید این احتمال را بپذیرم که شاید دیگران نیز در شرایطی مشابه من، به اعتقاداتی دست یافته‌اند پس عاقلانه نیست که با آن‌ها جداسری و دشمنی ساز کنم زیرا نتیجه‌ی این تعصب ورزیدن و لجاج به‌فرج دادن چیزی جز

شافه شافه شدن نیست، چیزی جز تجزیه شدن، فرد شدن، تفکیک؛ شدن، ضربه‌پذیر شدن، هسته‌های پراکنده‌ی ناتوان سافتن و از واقعیت‌ها پرت ماندن نیست.

«هرکه از ما نیست برماست» شعار احمقانه‌ی بود که اصلاً دهندگانش را هم خوردند. ما حق نداریم چنین طرز تفکری داشته باشیم. ما حق نداریم از تئوری‌های مان دگم بسازیم و به آیه‌های کتاب سیاسی‌مان ایمان مذهبی پیدا کنیم و تعصب جاهلانه بورزیم. بر ما فرض است که چیزی را که درست انگاشته‌ایم در ممیطی کاملاً دموکراتیک، در فضای آزاد از تعصبات شره‌آور قشری، در جوی سرشار از فرزانی که در آن تنها عقل و منطق و استدلال ممتزم باشد، با چیزهایی که دیگران درست انگاشته‌اند به ممک بزیم تا اگر ما در اشتباه افتاده‌ایم دیگران چراغ راه‌مان شوند و اگر دیگران به راه خطا می‌روند ما از لغزش‌شان مانع شویم.

ما به جهات بی‌شمار به ایجاد یک چنین فضای آزادی برای بده بستان فکری و تفاهم متقابل نیازمندیم:

۱. هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که من درست می‌اندیشم و دیگران غلطند. صرف داشتن چنین اعتقاد خودبینانه‌ی دلیل مماقت ممض است.
 ۲. اگر احتمال صمت و مقانیت اندیشه‌ی برود آن اندیشه لزوماً باید تبلیغ بشود. منفرد و منزوی کردن چنان اندیشه‌ی بدون شک جنایت است.
 ۳. فرد فرد ما باید بکوشیم مردمی منطقی باشیم، و چنین فصلتی جز از طریق بمت و گفت و شنود با صامبان عقاید دیگر، ممال است فراچنگ آید.
 ۴. معتقدات دگماتیکی که در باور انسان متمرکز شده است، تنها از طریق تبادل اندیشه و برفورد افکار است که می‌تواند به دور افکنده شود. آن‌که از برفورد فکری با دیگران ففره می‌رود متعصب است و تعصب جز جهالت و نادانی هیچ مفهوم دیگری ندارد.
 ۵. مقیقت جز با اصطکاک دموکراتیک افکار آشکار نمی‌شود، و ما به ناگزیر باید مردمی باشیم که جز به مقیقت سر فرود نیاریم و جز برای آن‌چه مقیقی و منطقی است، تقدسی قائل نشویم متا اگر از آسمان نازل شده باشد.
- وطن ما فردا به افرادی با رومیاتی از این دست نیاز فواهدداشت تا نیروها بتواند یک‌کاسه بماند. و سؤال من این است:

- آیا از فودتان برای فردای وطن فرد کارآیندی می‌سازید؟

اما این سؤالی است که پاسفش فقط باید خود شما را مجاب کند.
متشکرم.

(آوریل ۱۹۹۱ - برکلی، کالیفرنیا)